



بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن

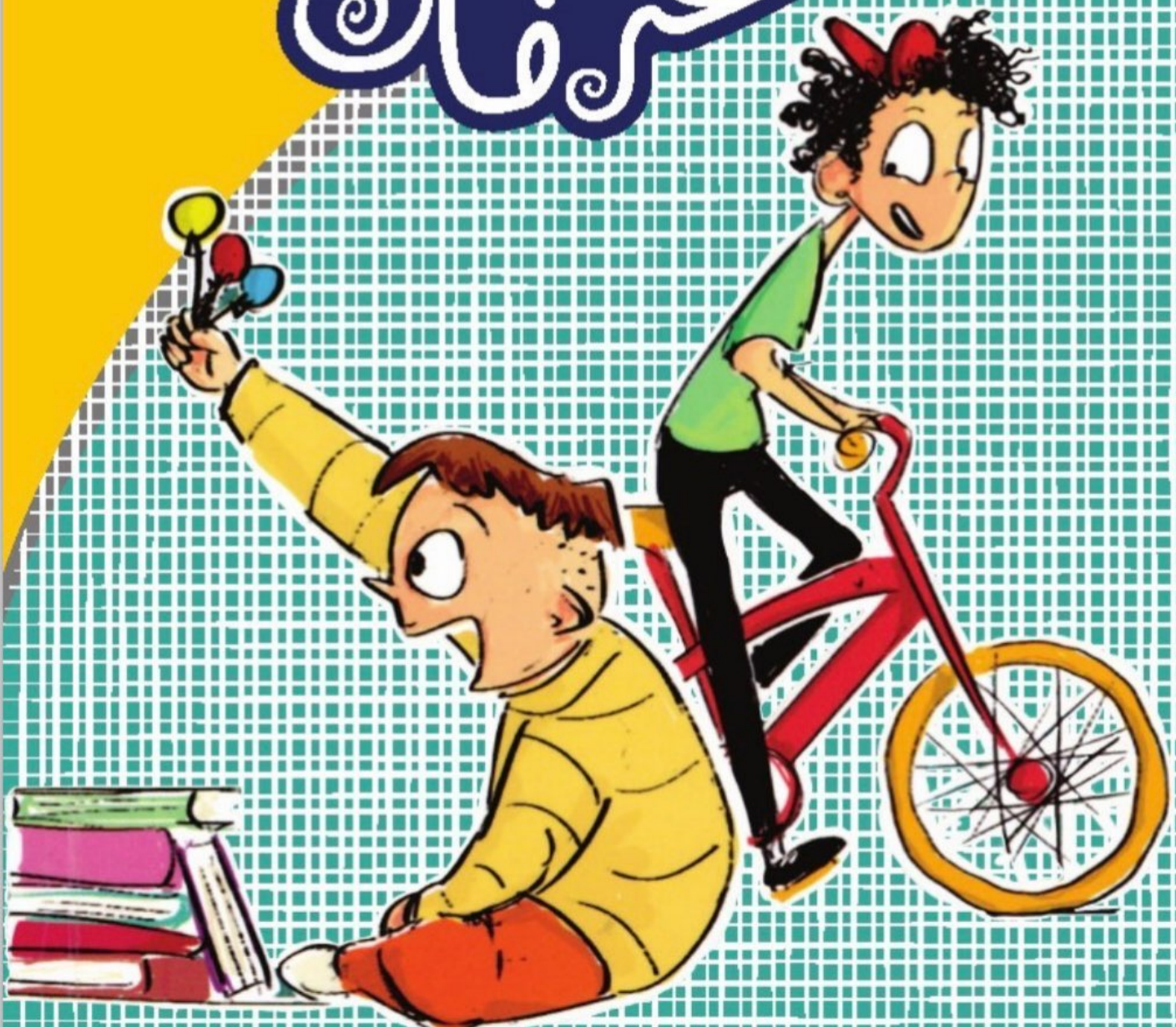
مسئولیت اجتماعی



از مجموعه
داستان‌های

احسان عرفان

برای زلزله‌زدگان
کرمانشاه





داستان‌های این کتاب

شام قرار است چی بخوریم؟

ماکارونی پُر از پروتئین

پول چه ارزشی داره!

افطار در چشمه علی

کتابخانه‌ی سیار

عرفان مقاوم!

در کنار زلزله‌زدگان کرمانشاه

جشنواره‌ی جابرین حیوان

سلام بچه‌ها! من احسان هستم.

مرا احسان دانا هم صدا می‌زنند؛ چون

خیلی باهوش هستم.

ما ابتدای خیابان بیست‌متری

جوادیه زندگی می‌کنیم. جوادیه یکی از

محلّه‌های قدیمی تهران است.

من از اسم و لقبم خیلی خوشم

می‌آید. از وقتی که خودم را می‌شناسم

در حال فکر کردن بودم و درس خواندن برایم

مثل آب خوردن بود. آخه من معدن فکر و ایده هستم یا بهتر بگویم نابغه‌ی

محلّه احسان دانا هستم.



هم کلاسی ام، دوست صمیمی ام و
همسایه ی طبقه بالایی مان.

مرغان



خواهرم به قول مادر، دختر خانم خانه که آجی
صدایش می کنیم.

مریم

پیش
گریه ی معتمدان

شام قرار است چی بخوریم؟



- عرفان اینجا چه کار می کنی؟
ای خدا! تا حالا عرفان را این طوری ندیده بودم!
او دستش را گذاشته روی سرش و همین طور در حیاط نشسته و فکر
می کند.

- عرفان به

خودت بیا! با من

حرف بزن.

- پرواحسان

اذیتم نکن. تو مزاحم

فکر کردن من هستی.

- من مزاحم

فکر کردن تو هستم؟

- بله مامانم بهم گفته تو جز غذا به چیز دیگری فکر

نمی کنی. منم دارم سعی می کنم به چیزهایی دیگر فکر کنم؛

اما چیزی به ذهنم نمی رسد...

- بله! من الآن بهت یاد می دهم. مثلاً همین درختی

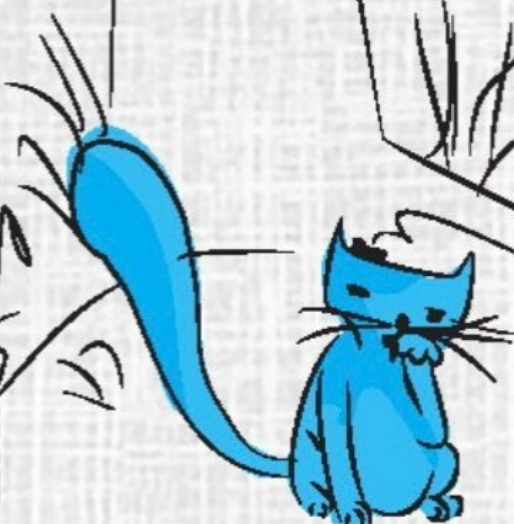
که زیرش نشستیم را نگاه کن، ببین خدا چقدر

زیبا شاخه و برگ هایش را آفریده؛ مگر نه؟

- بله ولی میوه ندارند کاش از

شاخه هایش گیلاس های قرمز آویزان

بود و دو لپی می خوردیشان.

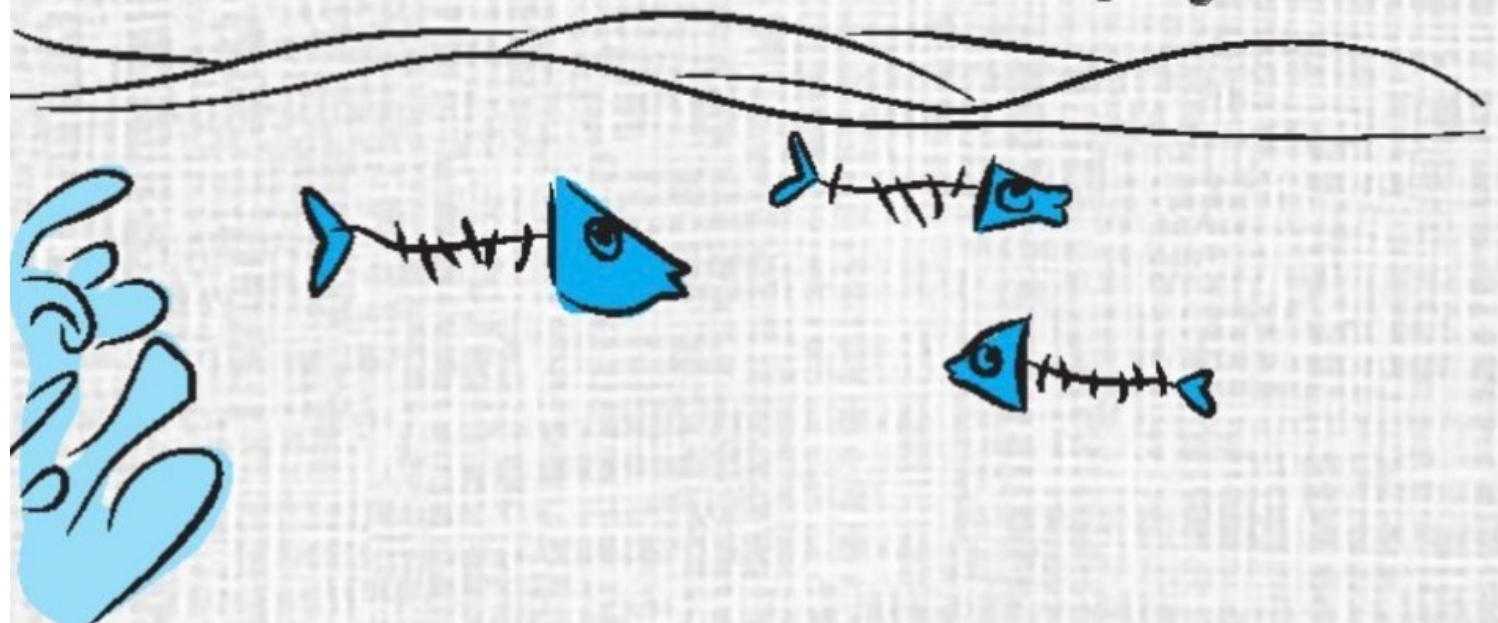


- مثلاً همین خورشید، ماه، مثل یک بشقاب نارنجی گرد هست و زمین
را گرم می‌کند.
- آ... آ... گفتی نارنجی، دهنم آب افتاد! ای کاش یک پرتقال آبدار
بود و آن را می‌خوردیم!
- به عظمت آسمان بزرگ نگاه کن! ... ماه ... خورشید ... ستاره‌ها همه
در یک جهت و مدار می‌چرخند.

- آره... آره...
کاشکی از آسمان مثل
این داستان‌ها سبب
می‌افتاد و می‌خوردیش!



عرفان به دریا فکر کن؛ مثل پارچه‌ی آبی بزرگی است که داخل آن
هزار و یک نوع ماهی هست.



- م... م... م... عاشق ماهی سفید هستم...! گفتی دریا، دلم ماهی خواست!

- عرفان! به حیوان‌های دیگر فکر کن! خدا چند جور حیوان آفریده ...

- بله راست می‌گویم، اردک، گوشت پره و اکبر جوجه جایشان در شکم من است.



- عرفان هیچ کدام از این‌ها را هم نخواهی حساب کنی، می‌دانی خدا به بشر چه توانایی‌هایی داده؟ مثلاً همین خانه‌ها که یکی از یکی زیباتر ساخته شده‌اند.

- چه فایده دارد؟ مثل داستان‌ها، خانه‌هایی که از شکلات درست شده باشد ندارم بخوریم که!

وای خدای من! واقعاً یعنی این قدر آدم، شکمو می‌شود! فکر کنم مغز عرفان در معده‌اش افتاده! نمی‌دانم چه جوری می‌شود عقلش برگردد سر جایش؟
- عرفان جان! این‌ها همه یک دنیای واهی است. مادرت راست می‌گوید. از اینکه مرا هم بخوای بخوری، می‌ترسم! ... من رفتم، خدا حافظ!

سختی از مرغان:

وای چه روز خسته کننده‌ای! با شکم گرسنه که نمی‌شود فکر کرد.

شاید اگر شکم را پُر کنم و غذا بخورم،

بتوانم به چیزهای دیگری به جز

غذا هم فکر کنم.

مادر هم که رفته خانه‌ی

همسایه...

آخه الآن وقتشه؟! ...



آهان حالا خوب شد لای نان، هر چی دوست داری می توانی بگذاری
 عرفان... بعد آن رانوش جان کن و ببین چه چیزهای خوبی به ذهنت می رسد...
 خوش مزه ی خوش مزه ا روی اینها هم یک لیوان دوغ بخورم ا ... آخ ا باقلوایی
 که از دیشب مانده بود کجاست؟ ... آهان، پیدا کردم ا... وقتی که بزرگ
 شدم شاید مغازه ی شیرینی فروشی باز کردم، نه نه ا ... آشپز می شوم. این بهتر
 هست...

بهترین غذاها را آشپزها می خورند... وای... آی... دارم می ترکم ا به بالکن
 بروم و بیرون را نگاه کنم تا کسی هوا بخورم... شاید چیزهایی به ذهنم برسد.
 وای در چه دنیای خوبی زندگی می کنیم ا ... این آفتاب تابان، این درخت پر
 شاخه و دریای بزرگ مثل پارچه، بقیه اش چی بود؟
 آهان ا آسان مثل سیب... کباب بره... خاندی شکلاتی... قصر
 آب نبات...

و خوابش بُرد.

خورد... خورد... خورد...



بعد از ظهر، در خانمان را زدند. صدیقه خانم، مادر عرفان بود و حال
پریشانی داشت.



من و مادرم فوراً بالا رفتیم.
عرفان را دیدیم که روی شکمش به زمین افتاده. مثل
همیشه حدّ خودش و شکمش را رعایت نکرده بود. یک
مقدار او را ماساژ دادیم تا یواش یواش حالش
بهتر شد. همین که داشت چشمبایش را باز می کرد ...
می دانید به آرامی چی گفت؟ اگر بگویم حسابی به خنده می افتید!
الآن صبحه یا ظهره یا شبه؟ شام چی داریم؟

بله عرفان و خوردنی‌ها دو چیز جدایی‌ناپذیر هستند. حتی اگر غش هم بکند
و بیفته باز از پُر خوری اش دست نمی‌کشد.

مادرش با ناراحتی به مادرم گفت: بچه‌ی ما فکر بکری به عقلش رسیده و
برای خودش یک راهی پیدا کرده است. سر و ته شده تا عقلش سر جایش
بیاید. یادتان می‌آید گفتم مغزش در معده‌اش
افتاده؟ حالا نزدیک به دو

ساعت است دارد

این کار را می‌کند که

عقلش سر جایش برگردد. چه

فکر خوبی! به نظر به هم نمی‌آید.

صبر کن عرفان! ... صبر کن تا

عقلت سر جایش بیاید وگرنه باز

می‌توانی یک دیگ آش را یک‌باره

بخوری ... به هر حال زیاده‌روی در

هر کاری به‌ویژه در خوردن، نتایج

خوبی ندارد.

سوال

زیاده‌روی‌هایی که فکر

می‌کنید بشود اینگونه خنده‌دار

نوشت بنویسید زیاده‌روی در

.....



ماکارونی پُر از پروتئین

امروز جمعه است و فصل تابستان. ما پنج بچه‌ی بازگوش هستیم؛ یعنی نامداران محله‌ی بیست متری جوادیه: علی، عرفان، سامان، یاشار و من. مدرسه‌ها تعطیل شده و دنبال کاروبار خودمان هستیم. صبر کنید این را از ابتدا توضیح بدهم.

اسال برادرِ سامان از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده. او حالا دیگر یک مهندس محیط زیست است.

ضمن اینکه در محله‌ی ما دوست داشتنی‌ترین آدم هم هست. برادر سامان می‌خواهد به کوه برود و در آنجا اردو بزند و مهندس شدنش را جشن بگیرد. وقتی این موضوع را شنیدیم به سرعت نزد خانواده‌هایمان رفتیم و به آن‌ها گفتیم ما هم می‌خواهیم به اردو برویم. آن‌ها هم به ما گفتند بفرمایید... بروید ببینید در کوه و کمر، زندگی کردن چطور است و یاد بگیرید.

ما هم چادر برداشتیم و گولمان را به پشت‌مان انداختیم و دنبال برادر سامان راه افتادیم.



از یک کوه ناهموار بالا رفتیم. (البته با ماشین ☺)
امروزه دومین روزی است که اردوگاهمان را برپا کردیم.



هنگی نماز جماعت خواندیم. برادر سامان برای ما قرآن خواند و به ما گفت: «خُب بچه‌ها همان‌طور که قرآن گفته برگردید و روزی تان را روی زمین پیدا کنید. خُب ما هم باید برگردیم.» علی گفت: «من می‌روم خرگوش شکار کنم تا برای شام آن را بپزم.» برادر سامان برای مان توضیح داد از آن‌جا که خرگوش، حلال گوشت نیست، اجازه نداریم گوشتش را بخوریم. بهتر است علی به جانور دیگری که حلال گوشت باشد فکر کند و بی خیال خرگوش شود. مثلاً کبک مناسب است؛ بهتر است علی دنبال کبک برود (البته به شرطی که راه رفتن خودش



را فراموش نکنند) یا شار گفت: «منم بروم کندوهای زنبورهای عسل را پیدا کنم تا هنگی عسل بخوریم.» سامان گفت: «به نظر من جمع کردن شاتوت از همه بهتر است.»

من گفتم: «عاشق مربای شاتوتما من هم بروم سبزی جمع کنم.» وقتی ما این‌ها را می‌گفتیم، صدایی از عرفان در نمی‌آمد. ساکت ساکت نشسته بود. امروز صبح در وقت ورزش، شکم بزرگش را تکان نداد و شنا هم نرفت. ما هم این وضعیت را تحمل نکردیم و دسته‌جمعی شمر



(داشت جاسقی خان پسر... پسر بی ادب و بی‌هنری را خواندیم. مثل اینکه حسابی به عرفان برخورد)

عرفان در کوه خیلی فکر می کرد و با خودش می گفت: باید یک چیزی پیدا کنم و یا کاری کنم که حال این بچه ها را بگیرم و به آن ها بفهانم که با کی طرف هستند. باید برایشان غذایی که پر از پروتئین باشد و چاق نکند؛ پیدا کنم. ولی چطوری؟ آهان پیدا کردم! فهمیدم!

- عرفان! ... عرفان! ... سامان، عرفان را ندیدی؟

- این اطراف داشت با دست هایش خاک را می کند.

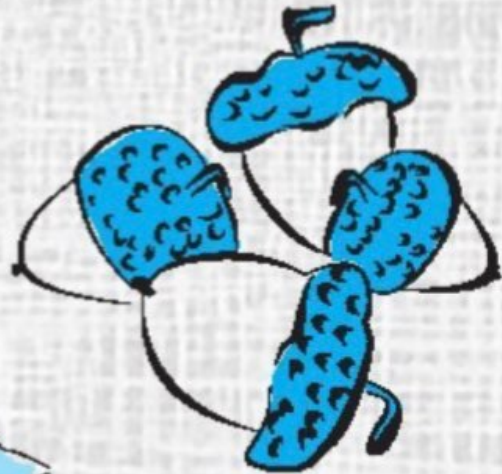
- وای خدای من! زیر خاکه دنبال چه چیزی بود؟

- شاید داشت دنبال هویج می گشت.



بعد از جمع آوری غذاها همه دور برادر سامان جمع شدیم و هر چی
از دشت و کوه جمع آوری کرده بودیم، ریختیم وسط؛ از سبزی کوهی تا
شاه توت و چیزهای دیگر همه و همه ...

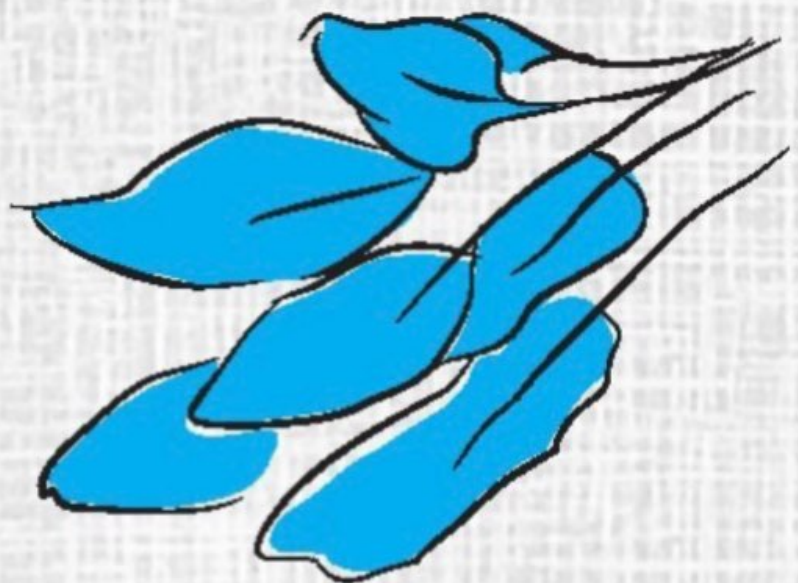
بلوط



شاه توت



سبزی های کوهی و ...



هش هیندا

بعد گفت: «شما اصلاً نگران نباشید! رزق و روزی امروزمان فراوان است.»

بعد به سرعت ماکارونی را که مادرش توی کیفش گذاشته بود، در آورد.
برادر سامان هم آتش روشن کرد در قابله آب ریخت و گذاشت روی
آتش تا به جوش بیاید. بعد از جوشیدن، ماکارونی را ریخت و آماده‌اش
کرد. همه مثل گرگ گرسنه شده بودیم، بعد ماکارونی را ریخت داخل
بشقاب. ماکارونی‌ها داشت به ما چشمک

می‌زد. عرفان گفت خُب حالا شروع نکنید!
اول دست‌هایتان را بشویید. بعد سر سفره‌ی
غذا بیایید. کسی بعد یکهو صدای علی بلند شد
و گفت ماکارونی‌های من زنده شدند.



بقیه هم گفتن مالِ ما هم!

مالِ ما هم! این

دیگه چیه؟ واقعاً هم

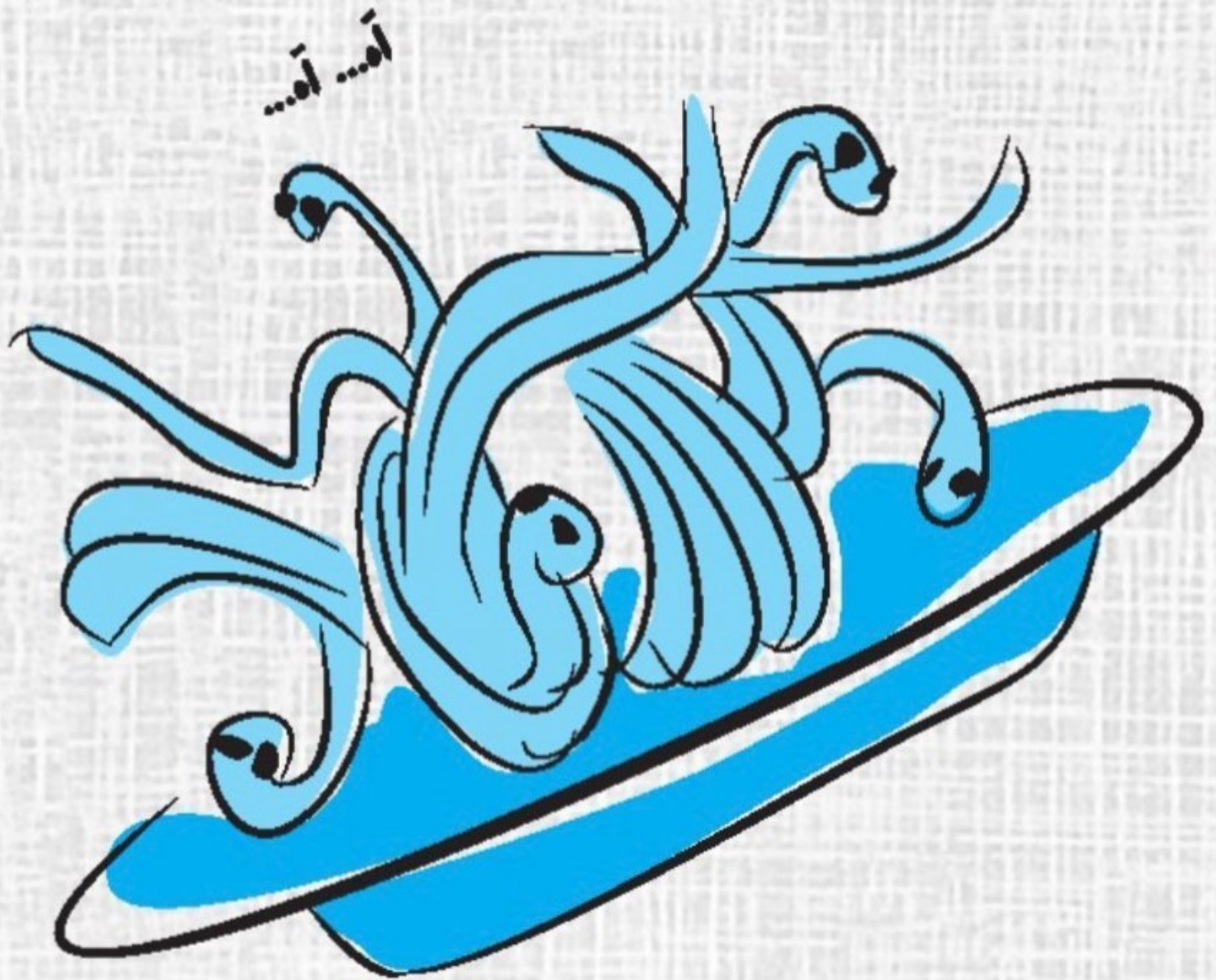
ماکارونی‌های ما در هم

می‌لولیدند.

عرفان با خنده گفت هه هه هه بخورید!... بخورید! این ماکارونی، پُر

از پروتئین است و چاق هم نمی‌کند!

داخل ماکارونی پُر بود از کرم‌هایی که داشتند در هم می‌لولیدند و نمی‌شد
خوردشان. کسی که گذشت همه متوجه شدند که کار کی بوده و گفتند کار
عرفان هست؛ زمانی که ما رفتیم دست‌هایمان را بشوریم، کرم‌ها را ریخته
داخل ماکارونی‌ها و آن‌ها را هم‌زده... آن لحظه بود که همه بشقاب‌هایشان
رفت هوا و افتادیم دنبال عرفان.



عرفان وقتی داشت فرار می‌کرده داد می‌زد: «گفتم یک مقدار غذای
پروتئینی بخورید تا یاد بگیرید دیگر به من پسر عباسقلی خان نگویید!»

متوجه شدیم که برادر سامان هم عصبانی است. بنابراین مجبور شدیم دوباره بگردیم و غذا برای خوردن پیدا کنیم؛ ولی این بار دیگه بدون پروتئین! هر چه باشد می‌خوریم، برگ، میوه و سبزی، هر چی و هر چی ... به هر حال هم شوخی و شعر ما برای عرفان ناراحت کننده بود، هم شوخی عرفان با ما!

سوال:

اسم این نوع شوخی‌های بیش از اندازه را چه می‌گویند؟ چه شوخی‌هایی، باعث ناراحتی دیگران می‌شود؟



پول چه ارزشی داره

هوا خیلی خوب و تمیز بود. من و عرفان تازه از اردو برگشته بودیم. دلمون خیلی برای محله‌مان تنگ شده بود. هر دوی‌مان لباس‌های ورزشی و کفش‌های ورزشی‌مان را پوشیده بودیم و آماده‌ی رفتن به کوچه بودیم که خواهرم جلوی‌مان سبز شد و پرسید: «کجا می‌روید آقایان با این لباس‌ها؟»

ما گفتیم: «می‌رویم مسابقه آبجی. می‌رویم یار جمع کنیم.»
گفت: «خیلی جای دوری زروید؛ چون جایی دعوت داریم.»
وقتی صحبت از دعوت شد، عرفان یکهو سر حال شد و فریاد زد: کی دعوت کرده؟ نکنه به خاطر برگشتن‌مان از اردو، می‌خواهید مهمانی بدهید؟ خواهرم گفت: «بله، در مسجد محل، جلسه‌ی قرآن داریم. نظرتون چیه؟» ما متوجه شدیم وقتی نبودیم، برایمان برنامه‌ی تابستانی تدارک دیده‌اند و در طول تابستان قرار نبود همه‌ی وقت‌مان به تفریح بگذرد. با خواهرم راه افتادیم سمت مسجد. وقتی حاج آقا ما را دید، خیلی خوشحال شد.

حاج آقا گفت: «حالا که همسایه‌های خوب
ما از اردوگاه برگشتند آن‌ها را فوراً ببریم سر
درس که از بقیه عقب نمانند». عرفان که انگار
هنوز بیدار نشده بود پرسید: «فوراً کجا باید برویم؟
باید با ماشین برویم و جایی را بگردیم؟» حاج آقا
گفت: «معلومه! کلاس‌های تابستانه! بسم الله
بگویم و قرآن‌هایمان را باز کنیم ...»



از اون روز به بعد هر روز صبح، من و خواهرم و علی و عرفان و خواهرش
می رفتیم مسجد. در مسیر مسجد شعر می خواندیم و می گفتیم:

در قلبون ایمان

سر مشقون قرآن

با دینون اسلام

خوشبخت باشیم هر جا



شعر را من گفتم و عرفان هم، آهنگش را ساخت. تا مسجد با صدای
بلند، شعر را می خواندیم. می رفتیم پیش حاج آقا و درس مان را می خواندیم
و او هم به ما به خوبی درس می داد و از ما می خواست یاد بگیریم و
آموخته هایمان را به درستی در زندگی مان به کار بیندیم.
امروز، عرفان بعد از خارج شدن از کلاس، محکم بغلم کرد؛ طوری که
قفسه ی سینه ام داشت می شکست.

- پرسیدم: عرفان! چرا اینجوری بغلم می کنی؟ این چه جور محبت کردن
است؟!

- احسان یادت نیست معلم مان گفت: تمام مسلمانان با هم برادرند؟
خب منم گفتم برادرم را بغل کنم.
آهوهو می بینم که آموزه های قرآنی بالاخره روی عرفان تأثیر گذاشته!



بعد از ظهر
زیر درخت توت
نشسته بودم و فکر
می کردم تا اینکه عرفان
آمد و به من گفت:

احسان چی شده؟ چرا به گوشه یز کردی؟ به
چی داری فکر می کنی دوستم؟

- گفتم: یادت میاد معلم مان گفت: فکر کردن، انسان
را به خدا نزدیک می کند؟ همچنین او گفت که روی زمین
بروید و بگردید و عبرت بگیرید؟ پس زود باش بریم بگردیم
با عرفان شروع کردیم به گشتن محل، از خانه ها و حیاط ها
گرفته تا حتی مورچه ی کوچکی که ما را به یاد خدا می انداخت.
تا اینکه رسیدیم به حیاط خاندهای که به درخت گوجه سبز داشت.
نوک درخته گوجه ی سبز بزرگ آبداری دیدیم.
دهانمان آب افتاد.

عرفان گفت: گوجه سبزها ما را صدا
می زنند ... یک ... دو ... سه ... حمدا



یهو نفهیدیم چی شد خودمان را بالای درخت دیدیم.
همین طور که داشتیم گوجه سبزه‌ها را یکی یکی و دوتا دوتا می‌فرستادیم به

مسانی شکم دیدیم از
پنجره‌ی خانه
مادر بزرگی به
ما زل زده
است.



مادر بزرگ پرسید: «کی اون جاست؟» عرفان و من، برای اینکه گیر
نیفتیم، دُم‌مان را روی کولمان گذاشتیم و با سرعت از درخت پائین
پریدیم. عرفان با خنده گفت: «خب، چیزه ... مادر بزرگ! معلم ما گفته که
مسلمان‌ها در مال هم، شریک هستند. هر چی نباشه مگه برادر خواهر دینی
نیستیم ما؟!»

لبخندی روی لب‌های مادر بزرگ نشست و
گفت: «پسرم دو تا دونه گوجه سبز که دیگه این
حرف‌ها را نداره! منم داشتم می‌رفتم از
نانوایی سر کوچه نان بگیرم اما پاهایم خیلی
درد می‌کنند...»

همین‌طور که مزه‌ی گوجه سبزها در
دهانمان بود راه افتادیم بریم به نانوایی محله
نان بگیریم برای مادر بزرگ.



سر راه رسیدیم به بقالی.
جلوی در بقالی، توپ‌های رنگی
آویزان بود از نانوایی، دو تا نان
گرفتیم. وقتی داشتیم از جلوی بقالی
می‌گذشتیم، عرفان گفت: «هوچاس! ا
معلم‌مان گفت که مال دنیا مال منی نیست
پول چه ارزش داره؟ یکی از این توپ‌ها را بده
تا باهاش بازی کنم.»

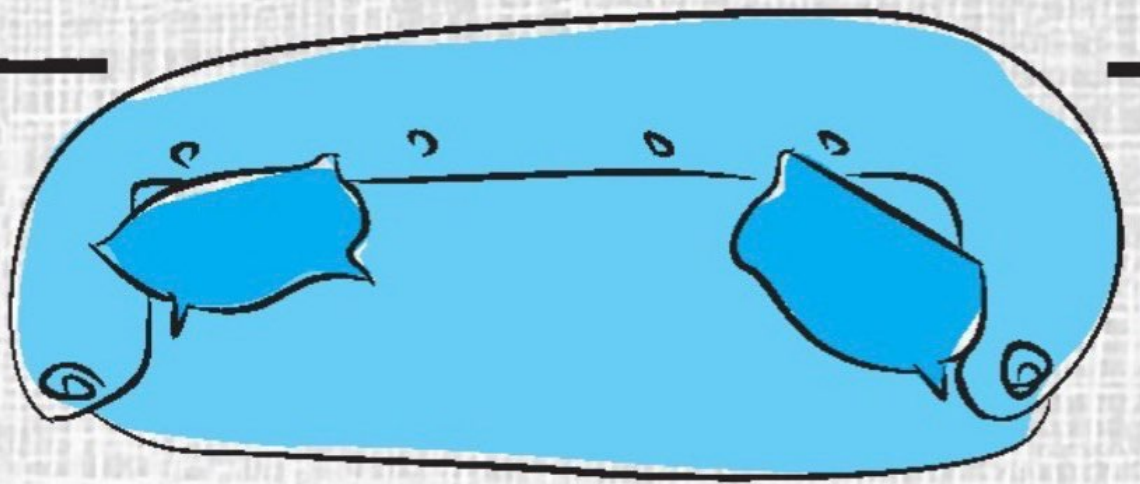
از آنجایی که بقال محله‌مان آدم زرنگی بود، فوراً از پشتش توپی، پاره
بیرون آورد و گفت:



بیایید این هم مال شما

عرفان گفت: «اما این که پاره است!» بقال گفت: «توپ‌های
بدون پول، این شکلی هستند. اگر به کارت‌تان می‌آید، تقدیم‌تان کنم.»
خُب! عمو عباس هم حق داشت. نمی‌توانست به همه توپ مجانی
بدهد.

نان‌ها را بردیم پیش مادر بزرگ. او هم به ما سبزی پُر از گوجه سبز داد.
گوجه سبزهای آبدار. همین‌طور که می‌خوردیم، برگشتیم خانه‌ی مان.



الآن داریم قرآن حفظ می‌کنیم. خیلی کنجاویم که ببینیم فردا معلم‌مان چه درسی می‌دهد؟ البته حفظ کردن و مسلط شدن به درس‌هایمان که معلم به ما یاد می‌دهد، کمی سخت است.

از اینکه توانسته بودیم کاری برای پیرزن انجام بدهیم و او هم در عوض، به ما گوجه‌سبز داده بوده، خیلی خوشحال بودیم، فکر کنم واقعاً در مال هم شریک شده بودیم!

سوال

آیا شما هم تاکنون چنین همکاری رضایت‌بخشی با کسی انجام داده‌اید؟
آیا می‌توانید آن را بنویسید؟



افطار در چشمه علی

تاریخ: یازدهم ماه رمضان

مکان: شهر ری - چشمه علی

اتفاق: ما امروز به پارک فوق العاده‌ای، نزدیک حرم حضرت عبدالعظیم (ع)

آمده‌ایم، می‌پرسید چی کار داریم می‌کنیم؟ زیارت، گردش و تفریح دسته

جمعی ...

نپرسید وسط ماه رمضان مگر می‌شود **تفریح** کرد؟

این تفریح، زیارت + گردش + افطار هست ... صبر کنید، الآن از اول

برایتان تعریف می‌کنم.

دوست صمیمی‌ام عرفان و من بعد از کسی فکر کردن، به کمک همی بچه‌ها

برنامه‌ی افطار فوق العاده‌ای را نزدیک چشمه علی آماده کردیم. ما با هم سفره‌ی

افطار را آماده کردیم و اسمش را هم **گردش افطار** گذاشتیم. هر کس

از خانه‌اش مقداری خوردنی آورد، سفره‌ی ما آن قدر پُر بار شده که نگو و

نپرس.

الله اکبر ... الله اکبر ... صدای اذان همه جا طنین انداز شده بود.

روزه‌ها تونو باز کنید ...

قبول باشد

عرفان گفت: «این بچه کسی را ندارد؟» همه‌ی ما کنجکاو شدیم. من و خواهرم بلند شدیم و رفتیم پیش اون بچه به او گفتیم: «نوش جان! می‌خواهی با ما افطار کنی؟» او با خجالت به ما نگاه کرد، انگار از درخواست ما خوشحال شده بود اما کسی خجالت می‌کشید. خواهرم اصرار کرد و او آمد سر سفره‌ی افطار ما.

اسمش حسن بود. غذاهایی را که جلوش گذاشتیم به آرومی شروع کرد به خوردن. خیلی لحظه‌ی خوبی بود. با مهمانی که برای افطار دعوت کردیم، سفره‌ی مان برکتش بیشتر شده بود. همگی در این فکر بودیم که حسن چرا تنهاست اما ملاحظه می‌کردیم و چیزی نمی‌پرسیدیم؛ فکر کنید عرفان از اون‌ور بام، افتاد و سریع پرسید:

- حسن چرا تنها هستی؟

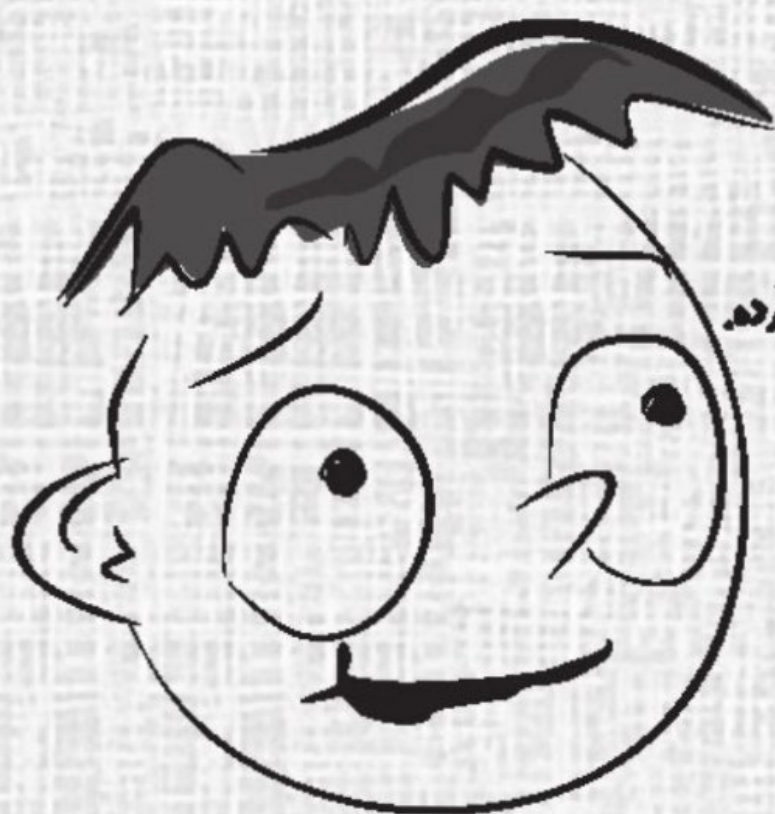
- خوب تنها هستم دیگه!

- یعنی پدر و مادر نداری؟

حسن جوابی نداد اما با خود گفتیم بالاخره هر کسی مامان و بابایی دارد. مثلاً من دارم، احسان دارد حتی پرنده‌ها هم مامان و بابا دارند.



عرفان داشت بیش از حد سوال می کرد که من با آرنجم زدم به پهلوش.
حسن گفت: منم زمانی پدر و مادر داشتم اما هر دوی آن ها از دنیا رفته اند
این حرف ها همه ی مان را ناراحت کرد. عرفان که کسی قبل تر داشت
حرف از مامان و بابا می زد، یهو صد و هشتاد درجه برگشت و گفت:



منم پدر بزرگم مرده

سال پیش هم مادر بزرگم مرده

۴ بار ۲۲۲۲

پرنده ام مرده

آهان! هر کس می کند یکی
از نزدیکانش روزی بمیرد

داشت تلاش می کرد تا خرابکاری اش را درست کند که خواهر بزرگترم
هنرمندانه فرصت حرف زدن را از او گرفت.

داستان از این قرار بود:

دو سال پیش، مادر و پدر حسن در تصادفی فوت می‌کنند و حسن هم بعد از آن اتفاق دردناک، با عموش زندگی می‌کرد. اما امروزه نمی‌دانیم به چه دلیلی، عموش سرش داد زده و او را دعوا کرده و حسن فکر می‌کرد که عموش دیگر نمی‌خواهد او را پیش خودش نگه‌دارد. همه‌ی مان احساساتی شده بودیم، عرفان گفت: «این که چیزی نیست. پدر و مادر من هر روز مرا دعوا می‌کنند، چند روز پیش، کسی خانه را بهم ریخته بودم، چه حرفایی که باز من نگردندا مامانم، ملاقه و بابام، چوب به دسته من رو دنبال کردند، منم از خانه فرار کردم» گفتم: «**تو کی از خانه فرار کردی؟** تا جایی که ما می‌دانیم تو همیشه در خانه‌ای! اگر فرار می‌کردی، خب ما می‌دیدیم.» عرفان گفت: «دوستم! فرارهای من پنهانی هسته اگر می‌دید که اسسش فرار نمی‌شد.»

ما وقتی داشتیم بحث می‌کردیم، خواهرم حسن را به خانه‌مان دعوت کرد. با هم دیگر آمدیم خانه و همه چیز را برای بزرگترهایمان تعریف کردیم، آن‌ها هم ناراحت شدند، اما جز ناراحتی کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

ما که سرگرم صحبت بودیم، پدرم تلفن را برداشت و شماره‌ی عموی حسن را گرفت و به او گفت که حسن پیش ماست. یک ساعت نگذشته بود که عموی حسن آمد خانه‌ی ما.

نگو که او هم این مدت داشت، دنبال حسن می گشت. من فکر می کردم که حالا عموی حسن سرش داد می زند و او را دعوا کند؛ اما این طور نشد، وقتی هدیگر را دیدند محکم یکدیگر را بغل کردند. با خوشی همای افطارمان را بدرقه کردیم.



یک آرامش شیرین، وجود همای را فراگرفت. بیخود نیست رمضان، ماه مبارکی است. این هم گوشه ای از برکت ماه مبارک بود. گردش + افطارمان و حسن را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

سوال

به این کار چه می گویند؟ کاری که ما برای حسن کردیم، چه نام دارد؟

کتابخانه‌ی سیتار



تابستان، تمام شد. کلاس قرآن به پایان رسید و بهزودی مدرسه‌ها باز می‌شود. چه خوب که تابستان بی‌کار نیستیم و مثل زنبور، کار می‌کنیم. امسال به دانش قرآنی‌مان اضافه کردیم، کمی عاقل‌تر شدیم. مؤدب شدیم و به زندگی‌مان نظم و انضباط دادیم.

بهترین چیز در دنیا، دانایی و یادگیری علم هسته اما برای اینکه بتوانیم این اطلاعات را در ذهنمان نگه داریم، باید راهی داشته باشیم؛ وگرنه حفظ اطلاعات به تنهایی فایده ندارد. یهو فکر خیلی خوبی به ذهنم رسید. چرا کارت اطلاعات آماده نمی‌کنم؟

فوری دفتر و قلم را آوردم و نوشتم و طراحی کردم. بریدم. چسباند. آهان! حالا شدا قسمتی از کارت‌هایی که آماده کرده بودم شامل اطلاعات و قسمتی دیگر هم از پرسش‌ها ساخته شده بود. برای اینکه پروژه‌ام را امتحان کنم. اول در خانه‌ی عرفان را زدم، عرفان با چشمانی خواب‌آلود جلوی در آمد.





بیش گفتم: «دوستم اگر می خواهی از
کارت های اطلاعات من چیزی بخوانی، از بین
آن ها سوالی انتخاب کن. عرفان گفت:

«چی؟! این وسط فقط

فروشنده ی بخت آزمایی

کم داشتیم.» خواستم

برایش چیزی را که ساخته

بودم، توضیح بدهم، اما او

اصلاً اهمیت نداد. دوستان

عزیزه او به اندازه ی کافی

اطلاعات داشت و برای چنین

چیزهای گول زنده ای، شکش

سیر بود و از فروشنده هایی که دم خانه می آیند خرید نمی کرد. من هم برگشتم

به کوچه مان. کارت های اطلاعات را زیرورو و به بچه ها معرفی کردم.

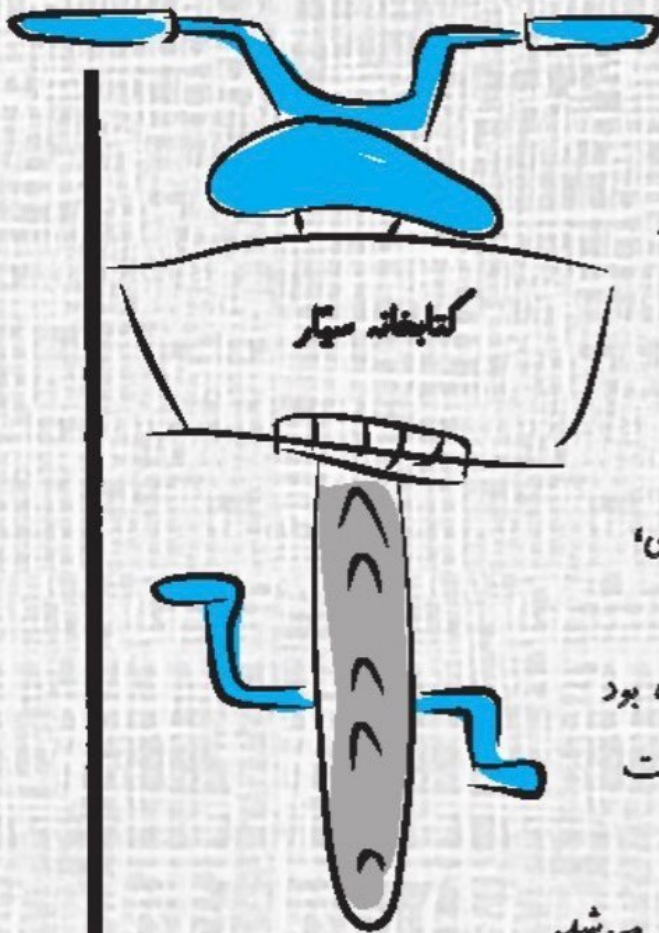
تازه داشت توجه بچه ها به کارت های اطلاعات من جلب می شد که

عرفان از کنارمان با دوچرخه رد شد. در سبد دوچرخه اش، پر از کتاب بود و

پشت دوچرخه نوشته بود: **کتابخانه ی سیار.**

یک چهار راه بالاتر، کارتونی روی زمین پهن کرد و کتاب ها را چید و

شروع کرد به داد زدن و تبلیغ کردن، می گفت:



«کتابخانه‌ی سیار...» برای
آن‌هایی که یک کتاب، امانت بگیرند.
آب‌نباتی هم جایزه گذاشته‌ام. این کار
اصلاً به عرفان نمی‌خورد بی‌شک او از کارت
اطلاعات من الهام گرفته و کتابخانه‌ی
سیار راه انداخته بود. رفتم پیشش و به
کتاب‌هایش نگاه کردم، کتاب‌های علمی،
رمان‌ها و داستان‌ها...

عرفان هر کتابی که در خانه بود آورده بود
و برای هر کدامشان، مبلغی را برای امانت
مشخص کرده بود.

ارزان‌ترینش از یک هزار تومان شروع می‌شد
همین که آمدم بگویم، در محله‌ی ما چه کسی کتاب امانت می‌گیرد؟ علی،
کتابی که رویش عکس گوریل بود و به نظر می‌رسید که کتاب ماجراجویانه‌ای
هست را برداشت و به عرفان گفت: این کتاب را کرایه می‌کنم و به او
دو هزار تومان داد. نمی‌دانید که عرفان چه کیفی کرد.
کسی نگذشت که سرش شلوغ شد و هر کس متناسب با علاقه‌ی خودش
دنبال کتابی بین بساط عرفان می‌گشت.
کارت‌های اطلاعات من هم، بدون استفاده ماند و ناچار دست از پا
درازتر به خانه برگشتم.

فردای آن روزه بساط کتاب فروشی عرفان شلوغ تر شد و فریاد می زد:

«بیاید بیایدا کتاب امانت بیرو و

آب نبات رایگان بگیریم بیاید بیاید



من هم شب، بی کار نماندم و نشستم و به کارت هایم زرق و برق بیشتری دادم. این بار اطلاعات را در کاغذهای بزرگی نوشتم و با آن ها کشتی های بزرگی درست کردم. بعد کشتی ها را روی کتاب فروشی عرفان چیدم و

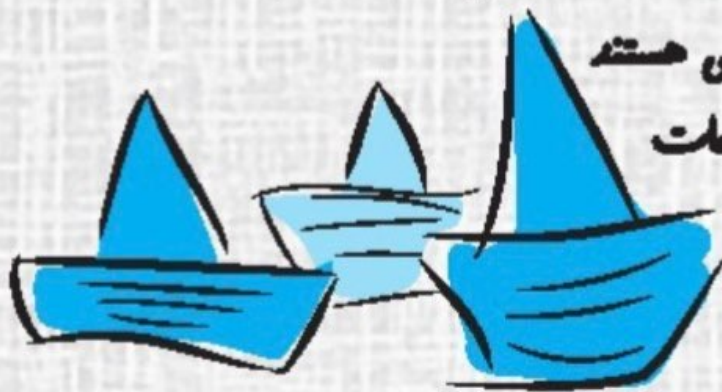
فریاد زدم «این کشتی ها کشتی های شگفتی هستند

و با بقیه کشتی ها فرق می کنند با اطلاعات

شنا می کنند، طولی نکشید که بچه ها

دور من جمع شدند و هر کس

کشتی هایش را گرفت و با خوشحالی رفت.



روز بعد عرفان بساط کتابفروشی اش را چیده بود و منتظر مشتری‌ها بود. من هم این بار کارت‌های اطلاعاتم را به صورت هواپیمای در آوردم و به هر کسی که رد می‌شد هدیه می‌دادم. در همان

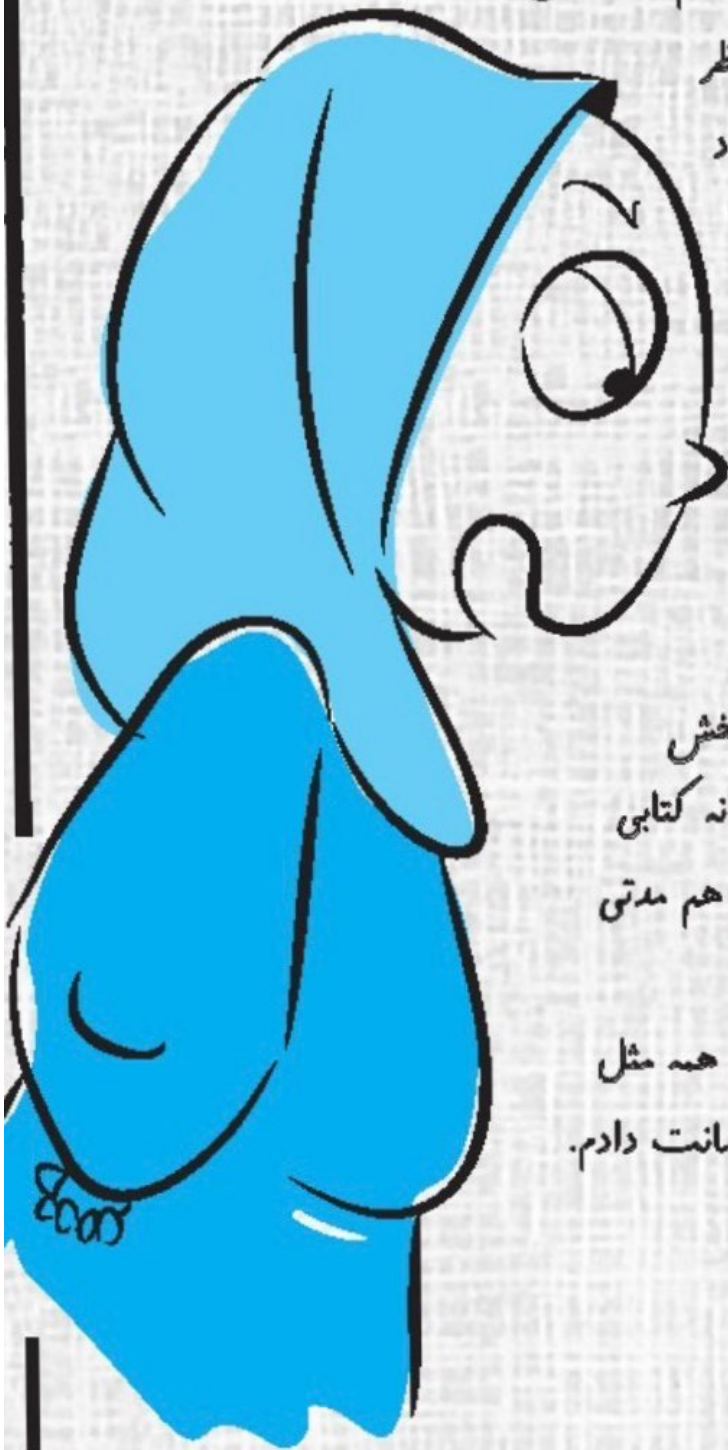
لحظه مادر عرفان سر رسید و به نظر می‌رسید حسابی عصبانی باشد داد

زد: «**عرفان! نگفته بودم این کار را نکن؟**» عرفان یک‌باره از جایش پرید. نمی‌دانست کتاب‌هایش را کجا پنهان کند

به من من افتاد و گفت:

«دارم بین هم‌محلّی‌ها، کتاب پخش می‌کنم.» مادرش گفت: «در خانه کتابی نمانده؛ حتی کتاب آشپزی من هم مدتی پیدایش نیست!»

- آخه ماما! ... می‌خواستم همه مثل شما آشپزی کننده برای همین امانت دادم.



- کتاب‌های کار پدرت؟ دفتر خاطرات خواهرت؟
عرفان چیزی نمی‌توانست بگوید و ساکت شد. معلوم بود جوابی ندارد.
مادرش از جلوی عرفان کتاب‌ها را جمع کرد و دستش را گرفت و
به خانه بُرد. آخه عرفان، شور کتاب‌خانه‌ی سیار بودن را درآورده بود. هر
کتابی که پیدا می‌کرد، می‌آورد و می‌انداخت روی بساطش. آخرین باری که
عرفان را دیدم داشت دنبال کتاب آشپزی مادرش، کتاب‌های پدرش و
دفترچه‌ی خاطرات خواهرش، می‌گشت.

حالا بساطش خالی بود و بالایش نوشته بود:

پروژه‌ی کار آفرینی عرفان بسته شد.

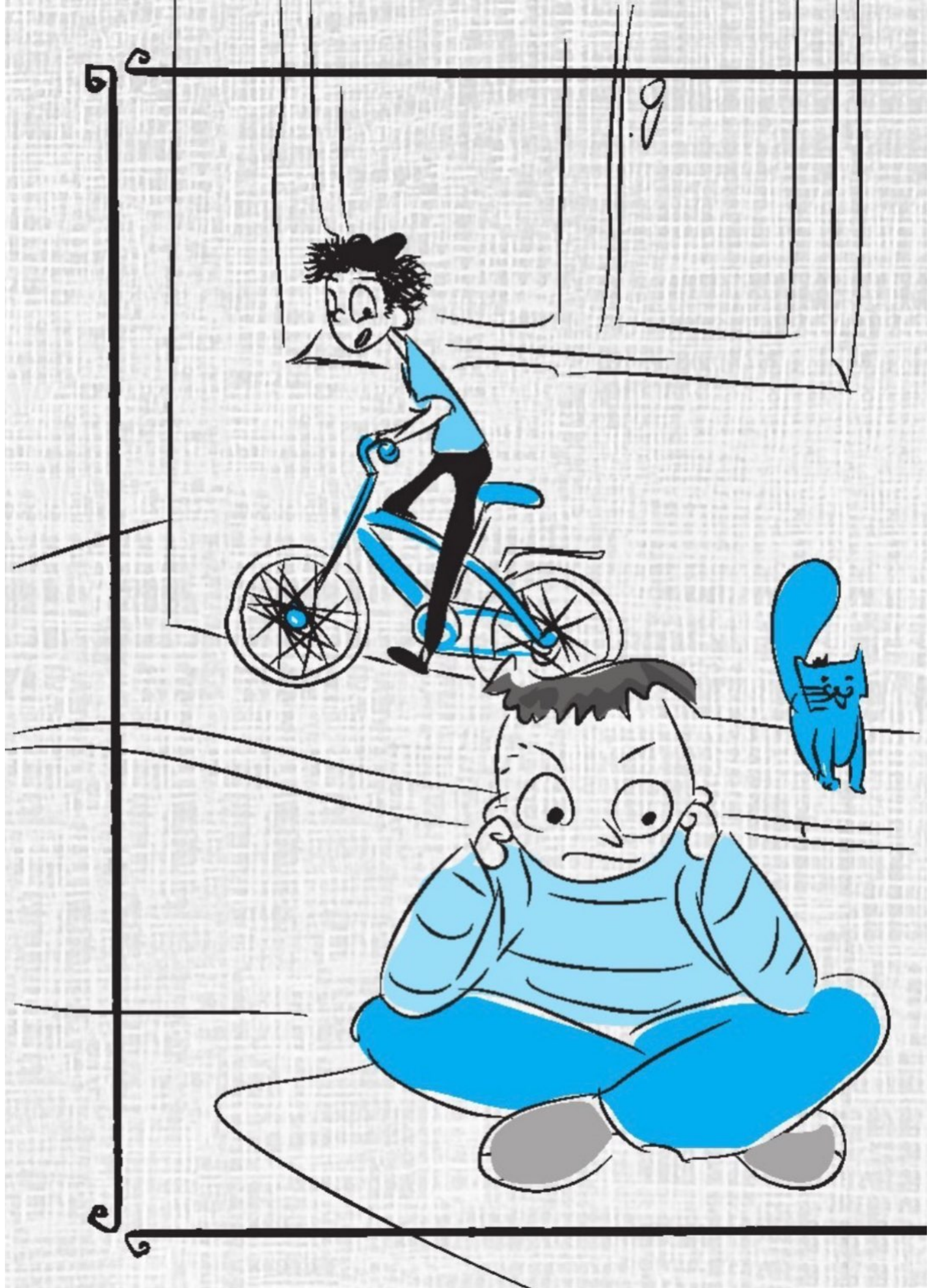
سوال:

تاکنون در تابستان برای به‌دست آوردن پول، چه کارهایی کرده‌اید؟
تجربه‌ی خود را برای دیگران بنویسید.

«توجا توجا کتاب‌خانه‌ی سیار بسته شده!»

کتاب‌ها را سریع برگردانید! آب‌نبات‌ها

می‌تونن بیون!



عرفان مقاوم!

در راه پله‌ها با عرفان رودررو شدم. با مادرش از جایی می‌آمد. انگار حوصله‌اش سر رفته بود. وقتی مادرانمان کنارمان باشند، زیاد نمی‌توانیم حرف بزنیم. سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم. کسی بعد صدای عرفان از بالکن آمد - به دادم پرس احسان! توی دردرس افتادم.

- چی شده؟ دوباره چی کار کردی؟ نکنه همدی شیرینی‌هایی که در یخچال بود را خوردی؟

کک احسان!
توی دردرس افتادم...



- اصلاً نپرس! هم شیرینی‌ها راه هم نصف قابلمه‌ی دلمه‌ها را خوردم! ...

تازه امروز مادرم مرا برای رژیم غذایی، پیش دکتر برده بود.

- دکتر؟ تا آن جایی که من می‌دانم آقایان و خانم‌های خیلی چاق،

پیش دکتر تغذیه می‌روند.

- تو این طوری فکر کن! اما بچه‌ها هم ممکن است بروند. برای من یک

نسخه نوشت که می‌بایست پرهیز کنم، چی بخورم و چی نخورم. داغونم کرده!

بین! گوش بده! مثلاً برای صبحانه گفته به اندازه‌ی یک قوطی کبریت پنیر،

یک کف دست نان، یک خیار و سه دانه زیتون می‌توانی بخوری ...

لیستش همین طوری بود، حالا صدیقه خانم رفته بود بازار تا برایش خرید

کند و کل سبزیجات بازار را بفرد و بیاورد. عرفان گفت: «بدبخت شدم!» و

آه کشید!

- مرا مثل بز با سبزیجات می‌خواهند سیر کنند! مثل اینکه حتی وقتی قرار

است مدرسه بروم، پول تو جیبی‌ام تعطیل است. غذایم را از خانه باید ببرم.

حتی نباید سراغ سایت‌های غذایی که در اینترنت هست بروم و بگردم.

واقعیتش نمی‌خواهم دیگه مثل عرفان باشم. گفتم:

- بله رفیق، خیلی سخت است!

- احسان! برایم دعا کن!

- چه فکر خوبی! دعاها وقتی با هم گفته شوند زودتر مورد پذیرش قرار می‌گیرد.

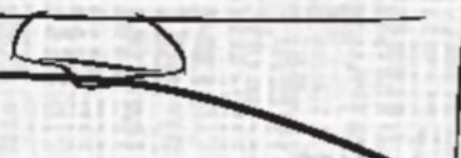
- پس امشب بیا خانگی ماء تا با هم دعا کنیم.

- نه! به بالکن برویم
و دعا کنیم. یکی دعا
کند دیگری آمین بگوید
تا شاید قلب مادرت
نرم بشود و از این
پرهیز غذایی سخته تو
را معاف کند.

عرفان هم خیلی
از فکر احسان خوشش
آمد.

• بعد از ساعت
دوازده شب

- ای آفریدگرا خدای مهربان! من و
عرفان تو را خیلی دوست داریم و می‌خواهیم
که تو هم ما رو دوست داشته باشی.



- آمین!

- از تو درخواست می‌کنیم که مادر عرفان، از خیر این پرهیز غذایی سخت بگذرد.

- آمین! ...خدایا این همه خوردنی خوب آفریده‌ای! نمی‌شود که نفورم! لطفاً دل مادرم برای من بسوزد و مثل گذشته غذاهای خوب برای من آماده کند!

- آمین!

دعاهایمان به این صورت بود که یک‌بار عرفان، آمین می‌گفت و دیگر بار، من. بعد از دعاها هر دویمان مثل پرنده، سبک شده بودیم.

• روز بعد از نیمه شب ...

- خدایا! مادرم در این پرهیز غذایی، زیاده‌روی کرده است. خدایا شاید باورت نشود! اگر بدانی یک مزرعه کاهو در شکم انباشته شده. کاری کن که تا فردا صبحانه آن قدر لاغر بشوم که هر کس مرا ببیند شوکه بشود؛ طوری که مادرم حاضر شود برای من ده لقمه‌ی کره و عسل با نان، آماده کند.

- آمین! ... خدایا شکم چاق عرفان، لاغر بشود مثل کاغذ... صاف صاف بشود. اگر لاغر بشود بهترین شلوارم را به او هدیه می‌کنم.

- آمین!

• روز سوم: بعد از نیمه شب...

- هیچ تغییری در مادرم احساس نمی‌کنم احسان.

هنوز لقمه‌هایم را می‌شارد.

- حالا لاغر می‌شوی؟

- نمی‌دانم! اما شکم به شکل یک توپ چروک

شده، درآمده است.

- دعاها یان قبول می‌شود؛ کسی صبر کن.

- اما رفیق! من تا دعاها یان قبول بشود از گرسنگی

می‌میرم. ولی در بهشت هر چیزی را

خواهم خورد! راحت! راحت!

البته اگر بتوانم آن‌جا بروم...

اوه‌وه‌وه... انگار دارم

می‌میرم! ...الوداع

رفیق! انگار دارم

می‌میرم. فوری دویدم به

سمت آشپزخانه. یه کم

سوسیس گذاشتم لای

نان و با پنیر و هر چی دم دستم

بوده پُر کردم.

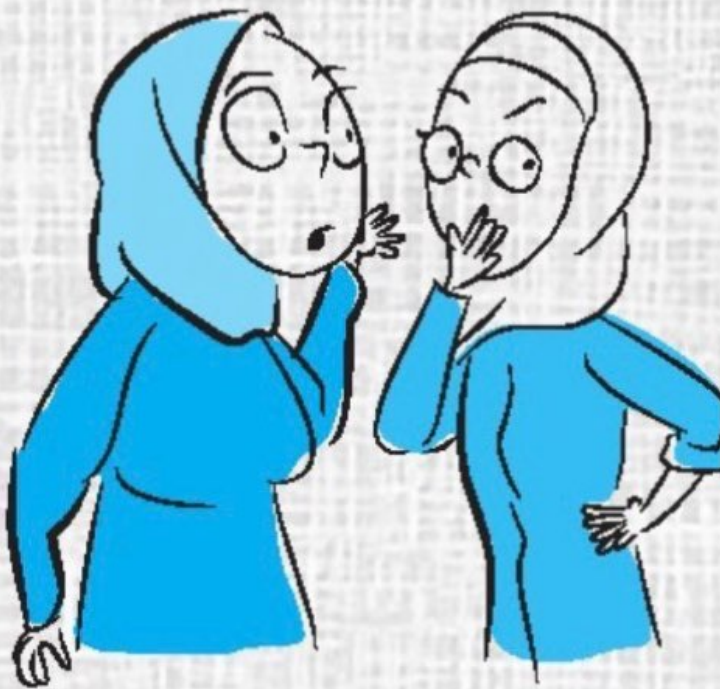
عرفان هم از بالا سبدش را آویزان کرد و من هم خوراکی‌ها را داخل

سبد گذاشتم و بهش گفتم: «دوست عزیزا تو نباش من چی کار کنم؟»



• روز بعد

صبح، بیدار شدم و اتفاق‌هایی را که دیشب افتاد بررسی کردم. از اینکه رفیقم را از گرسنگی، نجات داده بودم خوشحال بودم، ولی صبر کنید... اون دیگه چیه؟ ... انگار در خانه زده شد. خاله صدیقه آمده بود. با مادرم رفتند داخل اتاقی و آرام آرام شروع کردند به صحبت. به من چه اصلاً؟! به رویم نیاوردیم.



خب! می‌خواهید بدانید بعد از گفت‌وگوی مادرانمان، امشب چطور پیش رفت؟ وقتی خواستم بروم بالکن، فکر می‌کنید با چی روبه‌رو شدم؟ در قفل شده‌ی بالکن. دیدار من و عرفان در نیمه‌شب به پایان رسیده بود. دیگر باید جدی جدی دعا می‌کردیم. مقاومت کن **عرفان مقاوم**. خدا بزرگه!

سوال:

بین قبول کردن درخواست دوست و کمک به حفظ سلامتی دوسته کدام درست است؟

در کنار زلزله‌زدگان کرمانشاه

اخیراً خبرهای زلزله‌ی کرمانشاه مرا خیلی ناراحت کرده است.
حال مردم کرمانشاه را وقتی می‌بینم، خیلی ناراحت می‌شوم. باید یک
کاری بکنم.

وای خدای من! این صدای چیست که از بالکن خانه‌ی عرفان می‌آید؟
- عرفان ...

- هیس ... ساکت!

انگار دارد پول می‌شمارد.

- با این کار داری برای دزدها دعوت‌نامه می‌فرستی؟

- چه دزدی؟ چه دعوت‌نامه‌ای؟ پول‌های قللم را می‌شمارم.

- آهان! پولت خیلی زیاد هست؟

- بله بله.

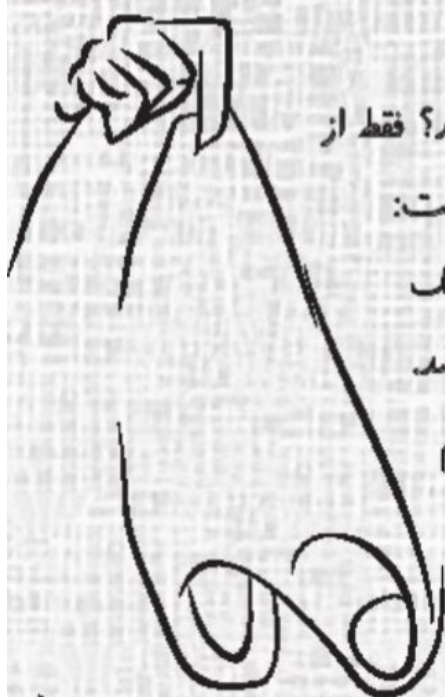
- یادت می‌آید می‌گفتی پول جمع کردم! بیا این‌ها را در کار خیری

مصرف کنیم. الآن در کرمانشاه وضعیت خیلی بد هست. حتی بچه‌های

کوچک... وضعیتشان را نمی‌بینی؟ خیلی دلم برای آن‌ها می‌سوزد...

- دل منم برایشان می سوزد... احسان جان! پس با این حساب چرا با پول هایی که جمع کردیم، به مردم کرمانشاه کمک نکنیم؟
- یعنی چی؟ با پول هایمان بلیط بخریم بریم کرمانشاه؟
- نه کار سختی است، می توانیم پول هایمان را جمع کنیم و برایشان بفرستیم.
- من پول ها را به تو می دهم، تو هم بفرست برای مناطق زلزله زده.





عرفان پول‌هایی را که ته کیسه بود خالی کرد ولی چی شد؟ فقط از کیسه چند پول خرد درآمد! فقط همین! سریع پرید وسط و گفت:
- فعلاً همین قدر کافی است دوستم! با پولی که داخل قلک است می‌خواهم یک رستوران بزنم. به زودی پولدار خواهم شد. اون موقع برای کرمانشاه هم کمک می‌فرستم. هر کاری کردم عرفان یک سکه بیشتر پول نداد. به من میگویند احسان! حالا که این طور شده من یک راه دیگری پیدا می‌کنم.



**کار خیری
برای کمک به هم‌وطنان
زلزله‌زده‌مان!**

فکری را که در سر داشتم، روی کاغذ نوشتم و با دستگاه فتوکپی تکثیر کردم و داخل خانه‌های محله‌ی مان انداختم.

توجہ! توجہ!

ہمسایگان محترم محلہ جواہر بہ زودی خیرہای در
محلہ مان برای کودکان کرماتشاه ترتیب خواهیم داد
ہر کونہ شہرینہ، غنا و دیگر مواد خوراکی خود را برای
کک بہ کودکان زلزله زدہی کرماتشاه بہ خیرہی ما
بیاورید در آمد حاصل از آن برای زلزله زدگان کرماتشاه
ارسال خواهد شد

احسان کور

تلفن: ۰۲۱۵۵...

مدتی از بخش اعلامیہ ہا نگذشتہ بود کہ اولین تلفن از علی قبرمانی، بہ
صدا درآمد مادرش قرار شد برای خیرہ تہ چین درست کند و بعد از آن
از آپارتمان کناری مان، احمد زنگ زد. قرار شد مادر او ہم یک قابلمہ دلہ
درست کند. عالی! مادر عرفان ہم قول داد کہ کیک خوش مزہ، پُر از گردو
درست کند.

آن روز تلفن، ہی زنگ می خورد.

● روز موعود فرا رسید.

سرکوچه بساط پهن کردیم.

راستش را بخواهید، غذاهایی که به خیره آورده می شد، خیلی خیلی

خوشتر به نظر می رسیدند.

من، سامان و

خواهرِ عرفان، پشت میزها

ایستاده بودیم.

آها! اولین مشتریان

هم آمد!

- عرفان جان بفرما!

دو هزار تومان می شود.



به من یک کد
نه چنان به عید

عرفان ته‌چین را گرفت هزینه‌اش را هم پرداخت کرد و
رفت. خیلی نگذشت که تعداد مشتری‌هایمان زیاد شدند
چه کسی می‌تواند در مقابل این غذاهای خوشمزه طاقت
بیاورد؟

- اِه! بازم عرفان آمد!
- به من سه تا از این
دلمه‌ها بدهید.
- بفرما عرفان جان! سه
هزار تومان می‌شود.

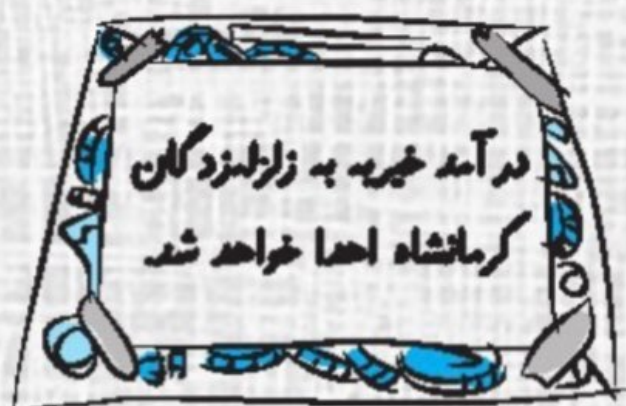


به خیریدی ما خوش آمدیدا ... بفرمایید داخل
بفرمایید داخل خواهران! مادران بفرمایید ...
لطفاً از کودکان زلزله‌زده حمایت کنید!



بازم عرفان جلو آمد:
- به من یک پیراشکی بده و یک تکه کیک
- بفرما! چهار هزار تومان می‌شود.
بازم عرفان:
- از این کیک سیب هم...

راستش را بخواهید خیریه‌ی ما خیلی با برکت بود و همه چیز به خوبی گذشت.
 هر چی در داخل بساطمان بود همه تمام شد. پروپاقرص ترین مشتریان هم
 عرفان بود. هر دقیقه می آمد و طعم غذاهای مختلف را می چشید. می خواهم
 بگویم هر چیزی که آنجا بود جارو و پارو کرد. بعدش چی شد؟ درآمد خیریه
 به سرعت جمع و کل آن برای یاری زلزله زدگان فرستاده شد و همراه آن
 هم دعاها بیان. انشاالله که به روی برادران و خواهرانی که در آنجا زندگی
 می کنند لبخند بنشیند و کسی از درد و رنجشان کاسته شود.



علاوه بر این، بنابه چیزهایی که شنیدم، در قلب عرفان یک تومان هم
 باقی نمانده و همه ی پول هایش را در خیریه خرج کرده بود. او حالا بی پول
 هست ولی خوشحال؛ چرا که نیکوکارترین فرد خیریه‌ی ما شناخته شد.
 جایزه اش را هم از دست من گرفت ...
 جایزه اش هم جایزه بود ها! یک کیک خوشمزه، پر از گردو ... نوش جان!

پیشنهاد:

شما می توانید برای کمک به یک کار خیر (غذا، کتاب، نقاشی، طراحی یا ...) را به فروش بگذارید و درآمد حاصل از آن را به کار خیر اختصاص دهید.

جشنواره‌ی جابربن حیان



داشتم از مدرسه برمی گشتم.
وقتی که در کوچه از کنار سطل آشغال می گذشتم، بچه گریه ی بیچاره ای
دیدم که در تاریکی، دنبال چیزی می گشت.
داشتم با خودم فکر می کردم؛ سرنوشت این گریه کوچولوها چه خواهد شد؟
یک دفعه، موضوع «جشنواره‌ی جابربن حیان» مدرسه مان به ذهنم رسید.

بله! تا به ذهنم رسید دست به کار شدم.
جعبه‌ی ابزار پدرم را برداشتم و به زیرزمین رفتم. بعد به نجاری رفتم و چند
تکه تخته خریدم و آمدم و شروع کردم به میخ زدن... تق... تق... توق...

- احسان خسته نباشی!

ای بابا فقط عرفان را کم داشتیم. اما نمی‌گذارم از پروژه‌ی من به این
سادگی‌ها سر در بیاوردا

- داری چه کار می‌کنی دوستم؟

- هیچی... دارم نگاه می‌کنم ببینم آره، چکش و میخ چه جور وسیله‌هایی
هستند.

- جالبه! من فکر کردم که برای «جشنواره‌ی جابریں حیانه» آستین‌ها را
بالا زدی.

- نه بابا!...

یک پروژه‌ی
ساده است.

- دیگه چه خبره؟

- هیچی!



- من می گویم که بیا با هم برای پروژه، یک کار درست حسابی انجام بدهیم. مثلاً نظرت چیه با هم یک ماشین غذاساز درست کنیم؟
- عجب! تو هم که هوش فکر و ذهنت دنبال غذاست! چرا خودت درست نمی کنی؟

- چطور درست کنم؟ خیلی سخته!
- اگر این طور هست، خوب درست نکن!
- پس، آن وقت مسابقه‌ی «جابرین حیّان» چه می شود.
- دوست عزیزم همه مجبور نیستند که در این مسابقه شرکت کنند. بگذار راجع به این مسأله افرادی که می خواهند در مسابقه شرکت کنند، تصمیم بگیرند.

عرفان که احسان، زیاد هم تحویلش نگرفته بود به خانه اش رفت.
در بالکن نشسته بود و به فکر فرو رفت.



این احسان یک کاسه‌ای
زیر نیم کاسه اش هست. مگه کسی
اگلی به آره و پکش و میخ احتیاج
دارد؟ هه... من هم گول خوردم!

آه! غیب دیگه چهار طرفش و زارش رو هم میخ زدم. دیگر جیبام حاضر

است. تق توق ... تق توق

من فوق المادهام! البته که من می توانم هم
در سطح مدرسه و هم منطقه انتخاب شوم. با
این اختراص که کردم، همه آوازه‌ی من را
خواهند شنید. وقتی از مدرسه بر می گشتم، از
فروشگاه لوازم الکتریکی، یک لامپ خریدم؛ از
این لامپ کوچک‌ها.

فوراً به انباری رفتم و لامپ را ته

جیبام قرار دادم و کلید آن لامپ

را هم به وسیله‌ی یک سیم به درِ جعبه

وصل کردم. وقتی درِ ظرف باز می شد با

روشن شدن لامپ، درونِ جعبه نیزه روشن

می شد.

بله خودش! هورا! اگر طرح به ثمر بنشیند دیگر هیچ گرمای در پیدا کردن

غذا سختی نخواهد کشید.

با پروژه‌ی من، داخلِ تمام سطل آشغال‌ها روشن و نورانی خواهد شد و

گرمه‌ها در تاریکی شب به راحتی، غذا پیدا خواهند کرد.



عرفان که حسابی به احسان شک کرده بود، مخفیانه او را تعقیب می کرد.
آن روز با رفتن به زیرزمین و باز کردن جعبه‌ی آشغال انگشت به
دهان مانده بود. با خودش گفت: «والای! این دیگه چیه؟ چراغ
علاءالدین ...؟»



گفته بودم که این
احسان مشکوک است
و سرگرم کارهایی شده
... چرا من هم سهمی در
پروژه‌اش نداشته باشم؟! سریع
به اسباب‌بازی فروشی رفتم و
برگشت و داخل جعبه یک مجسمه‌ی
جعبه گذاشت.

اُه اُها! بالاخره روز مسابقه فرا رسید. امروز

روز انتخاب طرح‌های دانش‌آموزی جایزه چنان است.

من دانم حتماً سطحی آشغال لامپ‌دار من خیلی سروصدا خواهد کرد!
همه در مقابل این کار من، حیران خواهند ماند. عرفان سگته نکنه خوب
است!

در سالن کنفرانس مدرسه هستیم.

بالاخره نوبت رونمایی از پروژه‌ی من رسید. قلبم دارد از جایش
کنده می‌شود! مثل آدم‌هایی که موفق به انجام کاری بزرگ شده‌اند
قدم برمی‌داشتم. روی صحنه رفتم. بعد از مختصری توضیح در مورد پروژه‌ی
خودم برای بچه‌های گریه‌ها از دوستانم خواستم تا روی صحنه بیایند و مرا در
رونمایی از پروژه‌ام، یاری دهند... آرام آرام در جعبه را باز کردم. بله! هم
اکنون این شا و این بهترین پروژه‌ی جهان!



این دیگه چه؟

وقتی در جبهه باز شد همه شروع کردند

به جیغ زدن. هلی، از شدت

ترس به این طرف و آن

طرف فرار کردند.



تا آدم پیرسم که چه شده است... به یکباره چشم به جبهه‌ی اسکلتی

افتاد که در حال درخشیدن بودا

نیازی نیست که یفتش بدهیم. در مسابقه از آخر، اول شدم. اصلاً حالم

خوب نبودا وقتی از نزدیک‌ترین دوست خودت چیزی را مخفی کنی و او را

دور بزنی، می‌شود این!

عرفان هم که غیبتش زد و دیگر هیچ خبری از او نبود و خود را آفتابی

نمی‌کرد. خراب‌کاری که کرده بود کافی نبودا تازه برای من پیامکی هم فرستاد.

- این پروژه‌ای بود که من و تو با هم انجامش دادیم. حالا مگه چی شده؟

انصافاً!!!

سوال:

به نظر شما مخفی نگه داشتن پروژه از طرف احسان کار بدتری بود یا

قراردادن مجسمه‌ی جبهه توسط عرفان در جبهه؟